

حکایتهای شگرف از امام حسن مجتبی (علیه السلام)

<?xml encoding="UTF-8?">



امام حسن علیه السلام و خبر از غیب

در زندگی امام حسن علیه السلام موارد گوناگونی از بیان اخبار غیبی وجود دارد که به برخی از آنها اشاره می‌شود:

1. زمانی امام حسین علیه السلام و عبدالله بن جعفر در تنگدستی واقع شده بودند. امام حسن علیه السلام یکی از روزهای ماه را نام برد و فرمود در آن روز از طرف معاویه هدایایی به آنان خواهد رسید. درست در همان روز فرستاده معاویه هدایایی برای آنان آورد.

2. روزی امام حسن به افراد خانواده اش فرمود: «من با زهر شهید می‌شوم.» پرسیدند: «چه کسی تو را مسموم می‌سازد؟» فرمود: «یکی از زنان یا کنیزانم.» گفتند: «از خود دورش کن، و از خانه ات خارجش ساز.» فرمود: «مگر قضای الهی قابل تغییر است؟ اگر او را از خود دور کنم، باز هم کشته شدن من به دست اوست، زیرا تقدیر الهی چنین رقم خورده است.» چیزی نگذشت که جعده، همسر امام، به دستور معاویه، امام را با سمی که در شیر ریخته بود، به شهادت رساند.

3. روزی امام حسن علیه السلام در جایی نشسته بود که کسی وارد شد و گفت: «یابن رسول الله، خانه ات آتش گرفت!» امام فرمود: «نه، خانه من آتش نگرفته است.» پس از مدتی شخص دیگری وارد شد و گفت: «یابن رسول الله، خانه همسایه شما آتش گرفت، و ما یقین کردیم آتش به خانه شما هم سرایت می‌کند اما این اتفاق نیفتاد و آتش خاموش شد.» در زندگی امام حسن علیه السلام موارد گوناگونی از بیان اخبار غیبی وجود دارد که به برخی از آنها اشاره می‌شود:

- 1- زمانی امام حسین علیه السلام و عبدالله بن جعفر در تنگدستی واقع شده بودند. امام حسن علیه السلام یکی از روزهای ماه را نام برد و فرمود در آن روز از طرف معاویه هدایایی به آنان خواهد رسید. درست در همان روز

فرستاده معاویه هدایایی برای آنان آورد.

2- روزی امام حسن به افراد خانواده اش فرمود: «من با زهر شهید می‌شوم.» پرسیدند: «چه کسی تو را مسموم می‌سازد؟» فرمود: «یکی از زنان یا کنیزانم.» گفتند: «از خود دورش کن، و از خانه ات خارجش ساز.» فرمود: «مگر قضای الهی قابل تغییر است؟ اگر او را از خود دور کنم، باز هم کشته شدن من به دست اوست، زیرا تقدیر الهی چنین رقم خورده است.» چیزی نگذشت که جعهده، همسر امام، به دستور معاویه، امام را با سمی که در شیر ریخته بود، به شهادت رساند.

3- روزی امام حسن علیه السلام در جایی نشسته بود که کسی وارد شد و گفت: «یابن رسول الله، خانه ات آتش گرفت!» امام فرمود: «نه، خانه من آتش نگرفته است.» پس از مدتی شخص دیگری وارد شد و گفت: «یابن رسول الله، خانه همسایه شما آتش گرفت، و ما یقین کردیم آتش به خانه شما هم سرایت می‌کند اما این اتفاق نیفتاد و آتش خاموش شد.»

الگوی بزرگواری

روزی یکی از مردم شام وارد مدینه شد و دید امام حسن علیه السلام بر اسبی سوار است، شروع کرد او را مورد لعنت قرار دهد اما امام علیه السلام چیزی به او نگفت. وقتی بدگوئی او به پایان رسید آن حضرت جلو رفت و بر او سلام کرد و خندید و فرمود: ای پیرمرد گمان می‌کنم در اینجا غریب باشی و شاید اشتباه گرفته ای. اگر از آنچه گفתי طلب عفو کنی تو را می‌بخشیم و اگر از ما در خواستی داشته باشی عطا خواهیم کرد، اگر راهنمایی بخواهی تو را راهنمایی می‌کنیم و اگر کاری داشته باشی برای تو انجام می‌دهیم، اگر گرسنه باشی تو را سیر خواهیم کرد و اگر عریان باشی تو را خواهیم پوشاند، اگر نیازمند باشی تو را غنی می‌کنیم و اگر مسکن بخواهی تو را جای خواهیم داد، اگر هر حاجتی داری بر آورده می‌کنیم و اگر مسافری به سوی ما بیا و اثاث خود را نزد ما بگذار و مهمان ما باش تا وقت رفتن آنها را به تو باز می‌گردانیم زیرا ما جای وسیع و مال فراوان داریم. وقتی آن مرد این سخنان امام علیه السلام را شنید گریه کرد و گفت: «اشهد انک خلیفه الله فی ارضه، الله اعلم **حيث يجعل رسالته**» (شهادت می‌دهم که تو خلیفه خدا در زمین او هستی خدا بهتر می‌داند که رسالتش را در چه کسی قرار دهد) تا به حال تو و پدرت مبعوضترین خلق خدا در نزد من بودید اما الان تو بهترین خلق خدا نزد من می‌باشی و اثاث و لوازم خود را به منزل آن حضرت برد و تا زمانی که در مدینه بود مهمان آن حضرت بود و از معتقدان به محبت او گردید.

لباس زیبا برای نماز

گویند هنگامی که امام حسن مجتبی علیه السلام برای نماز آماده می شد، بهترین لباسهای خود را می پوشید. از آن حضرت پرسیدند: چرا بهترین لباسهای خود را می پوشید؟ امام علیه السلام در پاسخ فرمود: «**إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ وَ يُحِبُّ الْجَمَالَ ، فَاتَّحَمَلُ لِرَبِّي وَ هُوَ يَقُولُ : خَذُو زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ**» همانا خداوند زیباست و زیبایی را دوست می دارد، پس من نیز لباس زیبا برای راز و نیاز با پروردگارم می پوشم و هم او فرمود: به هنگام رفتن در مسجد خود را به زینت دربرگیرید. بر همین اصل ، طبق روایات مستحب است که انسان ، برای نماز نیکوترین جامه خود را بپوشد، خود رامعطر کند و با رعایت نظافت و در کمال طهارت به نماز و راز و نیاز با خدای بزرگ بپردازد.

پاسخ محکم به معاویه

زمان خلافت معاویه بود، او با دسیسه های گوناگون بر مناطق اسلامی مسلط شده بود، آن گونه که خود را بی رقیب می دانست (چرا که حضرت علی (علیه السلام) به شهادت رسیده بود و امام حسن (علیه السلام) را نیز به انزوای تحمیلی در مدینه کشانده بودند). معاویه سفری به حجاز کرد، در این سفر به مدینه وارد شد، و در مسجد در میان جمعیت به منبر رفت و سخنرانی کرد، در این سخنرانی به ناسزاگوئی و دهن کجی به مقام مقدس علی (علیه السلام) پرداخت .

امام حسن (علیه السلام) در بین سخنرانی معاویه ، برخاست و پس از حمد و ثنا فرمود: خداوند هیچ پیامبری را به پیامبری مبعوث نکرد مگر اینکه در دودمان او وصی قرار داد، و هیچ پیامبری نبود مگر اینکه دشمنی از مجرمین داشت ، و بی گمان علی (علیه السلام) وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بود و من پسر همین علی (علیه السلام) هستم ، اما تو (ای معاویه) پسر صخر هستی ، جد تو حرب است ولی جدّ من رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است ، مادر تو هند است و مادر من حضرت فاطمه (علیه السلام) است ، جدّه من حضرت خدیجه (علیه السلام) است ، و جدّه تو نثیله است (با توجه به اینکه هند و نثیله به ناپاکی مشهور بودند) .

آنگاه فرمود: **فلعن الله الامنا حسبا و اقدمنا كفرا و اخملنا ذكرا: پس خداوند لعنت کند آن کس را که در بین ما از نظر حسب و شرافت خانوادگی پست است ، و پیشتر از کفر بوده و غافل از یاد خدا استهمه حاضران در مسجد گفتند: آمین .** معاویه سرافکنده شد و سخن خود را دیگر ادامه نداد و از منبر پائین آمد.

شیعه حقیقی

مردی به امام حسن علیه السلام گفت : من از شیعیان شما هستم .
امام علیه السلام فرمود: ای بنده خدا اگر مطیع امر و نهی ما هستی راست می گوئی و اگر این گونه نیستی با ادعای مقام بلند تشیع که از آن بهره مند نیستی برگناهان خود نیفزا و به نگو من از شیعیان شما هستم . بلکه بگو من از دوستداران شما و دشمن دشمنان شما هستم و تو در نیکی و بسوی نیکی هستی .

شفاعت دو کودک

عصر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بود، حسن و حسین (علیه السلام) کودک بودند شخصی گناهی کرد و از شرم آن گناه، مدتی مخفی شد و نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نمی آمد تا اینکه آن شخص، حسن و حسین (علیه السلام) را دید، آن دو را بر دوش خود سوار کرد و با همان حال به حضور رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آمد و عرض کرد:

من گنهکارم، در پناه خدا، و این دو آقازاده به حضور شما آمده ام تا مرا ببخشید رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) وقتی که آن منظره را دید، آنچنان خندید که دستش را بر دهانش گذاشت، سپس به آن مرد گنهکار فرمود: برو جانم تو آزاد هستی آنگاه به حسن و حسین فرمود: آن شخص در مورد عفو گناه خود، شما را شفیع قرار داد، در این هنگام آیه 64 سوره نساء نازل شد: «... ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جائوك فاستغفروا لله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما» و اگر گنهکاران که بر اثر گناه به خود ستم کردند، به نزد تو (ای پیامبر) می آمدند و از خدا طلب آمرزش می کردند و پیامبر هم برای آن ها استغفار می کرد، خدا را توبه پذیر و مهربان می یافتند.

داوری امام حسن (علیه السلام)

عصر خلافت امام علی (علیه السلام) بود، قصابی را که چاقوی خون آلود در دست داشت، در خرابه ای دیدند و در کنار او جنازه خون آلود شخصی افتاده بود، قرائن نشان می داد که کشته او همین قصاب است، او را دستگیر کرده و به حضور امام علی (علیه السلام) آوردند. امام علی (علیه السلام) به قصاب گفت: در مورد کشته شدن آن مرد، چه نظر داری؟ قصاب گفت: من او را کشته ام.

امام بر اساس ظاهر جریان، و اقرار قصاب، دستور داد تا قصاب را ببرند و به عنوان قصاص، اعدام کنند. در این حال که مأمورین، او را به قتلگاه می بردند، قاتل حقیقی با شتاب به دنبال مأمورین دوید و به آنها گفت: عجله نکنید و این قصاب را به حضور امام علی (علیه السلام) بازگردانید. مأمورین او را به حضور علی (علیه السلام) باز گرداندند، قاتل حقیقی به حضور علی (علیه السلام) آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! سوگند به خدا، قاتل آن شخص این قصاب نیست، بلکه او را من کشته ام.

امام به قصاب فرمود: چه موجب شد که تو اعتراف نمودی من او را کشته ام؟ قصاب گفت: من در يك بن بست قرار گرفتم که غیر از این چاره ای نداشتم، زیرا افرادی مانند این مأمورین، مرا کنار جنازه بخون آغشته با چاقوی خون آلود بدست دیدند، همه چیز بیانگر آن بود که من او را کشته ام، از کتک خوردن ترسیدم و اقرار نمودم که من کشته ام، ولی حقیقت این است که من گوسفندی را نزدیک آن خرابه کشتم، سپس ادرار بر من

فشار آورد، در همان حال که چاقوی خون آلود در دستم بود، به آن خرابه برای تخلی رفتم، جنازه بخون آغشته آن مقتول را در آنجا دیدم، در حالی که دهشت زده شده بودم، برخاستم، در همین هنگام این گروه به سر رسیدند و مرا به عنوان قاتل دستگیر نمودند.

امیرمؤمنان علی (علیه السلام) فرمود: این قصاب و این شخص که خود را قاتل معرفی می کند را به حضور امام حسن (علیه السلام) ببرید تا او قضاوت نماید. مأمورین آنها را نزد امام حسن (علیه السلام) آوردند و جریان را به عرض رساندند. امام حسن (علیه السلام) فرمود: به امیر مؤمنان علی (علیه السلام) عرض کنید، اگر این مرد قاتل، آن شخص را کشته است، در عوض جان قصاب را حفظ نموده است، و خداوند در قرآن می فرماید: «و من احياها فکانما احيا الناس جميعا.» و هر کس انسانی را از مرگ نجات دهد، چنان است که گوئی همه مردم را نجات بخشیده است (مائدة 32).

آنگاه هم قاتل و هم آن قصاب را آزاد نمود، و دیه مقتول را از بیت المال به ورثه او عطا فرمود. به این ترتیب، ارفاق و تشویق اسلام شامل حال آن قاتل شد که مردانگی کرد و موجب نجات يك نفر بی گناه گردید، و با این کار جوانمردانه اش، تا حدود زیادی گناه خود را جبران نمود.

شجاعت امام حسن (علیه السلام)

جنگ جمل در بصره بین سپاه علی (علیه السلام) و سپاه طلحه و زبیر، در گرفت، آتش جنگ شعله ور گردید، امیر مؤمنان علی (علیه السلام) پسرش محمد حنفیه را طلبید و نیزه خود را به او داد و فرمود: با این نیزه به دشمن حمله کن، محمد حنفیه به سوی دشمن حرکت کرد، ولی در برابر گردان بنوضبه قرار گرفت، و نتوانست کاری انجام دهد، عقب نشینی کرد و به حضور پدر بازگشت، هماندم امام حسن (علیه السلام) بر جهید و نیزه را از او گرفت و به میدان شتافت و مقداری با دشمن جنگید و باز گشت، در حالی که نیزه اش خون آلود بود. محمد حنفیه وقتی که دلاوری امام حسن (علیه السلام) را دریافت، صورتش (از شرمندگی) سرخ شد، امام علی (علیه السلام) به محمد حنفیه فرمود: «لا تائف فائنه ابن النبی و انت ابن علی.» سرافکنده نباش، زیرا حسن (علیه السلام) پسر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است تو پسر علی هستی.

گل رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

حافظ ابونعیم اصفهانی از ابوبکر روایت می کند که گفت: پیامبر (صلی الله علیه و آله) در نماز بود، وقتی که به سجده رفت، امام حسن (علیه السلام) که کودک بود آمد و بر پشت جدش رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نشست، رسول خدا آنقدر سجده را طول داد تا امام حسن (علیه السلام) پائین آمد، بعد از نماز ابوبکر به رسول

خدا (صلی الله علیه وآله) عرض کرد: ای رسول خدا چطور در نماز این چنین به این کودک مدارا می کنی پیامبر (صلی الله علیه وآله) فرمود: ان هذا ریحانتی و ان ابنی هذا سید: این کودک گل من است، و این پسر من آقا است .

پاسخ به سوال یهودی

امام حسن (علیه السلام) در عین اینکه پارسا و عابد بود و بیست بار پیاده از مدینه به مکه برای انجام مناسک حج رفت ، و سه بار همه اموال خود را صدقه داد، خوشپوش و با وقار و آراسته بود. روزی با لباس خوب و تمیز سوار بر قاطر زیبا از منزل بیرون آمد، و با شکوه و نورانیت خاصی در کوچه های مدینه می گذشت و به بیرون شهر می رفت . يك نفر یهودی نزدیک آمد و عرض کرد: سوالی دارم ، امام فرمود: بپرس . او گفت : جدت رسول خدا (صلی الله علیه وآله) فرمود: «الدنيا سجن المومن و جنة الكافر» دنیا برای مؤمن ، زندان است و برای کافر بهشت . ولی اینک می بینم تو از مواهب دنیا بهره مندی ولی من در سختی هستم ! امام حسن (علیه السلام) فرمود: این تصور تو غلط است که مؤ من باید از همه چیز محروم باشد، و اگر تو مقام ارجمند مؤ من را در بهشت با جایگاه پست جهنم برای کافر را مقایسه کنی ، و با دنیای مؤ من و کافر بسنجی بخوبی درمیابی که سخن رسول خدا (صلی الله علیه وآله) دست که دنیا برای مؤ من زندان است و برای کافر بهشت می باشد.

دعای خیر امام حسن (علیه السلام)

امام حسن (علیه السلام) چندین بار از مدینه پیاده به مکه برای انجام حج رفت در یکی از این سفرها که از مدینه به سوی مکه راه افتاد، پاهایش بر اثر پیاده روی روی ریگهای خشک و سوزان ، ورم کرد. شخصی به آن حضرت عرض کرد: آقا اگر کمی سوار می شدید، پاهایتان بهتر می شد. امام فرمود: خیر وقتی به منزلگاه بعدی رسیدیم ، مرد سیاه چهره روغن فروشی پیدا می شود که فلان روغن را دارد آن را برایم بخر، به پاهایم می مالم خوب می شود.

عده ای عرض کردند: پدران و مادرانمان بقدایت در پیش منزلی سراغ نداریم که در آنجا روغن بفروشند. امام به راه خود ادامه داد، چند ساعتی نگذشته بود که همان مرد روغن فروش پیدا شد، امام فرمود: نزد او بروید و روغن را خریداری کنید نزد او رفتند و روغن خواستند، او گفت : برای چه کسی می خواهید؟ گفتند برای امام حسن (علیه السلام). روغن فروش گفت : مرا نزد آن حضرت ببرید وقتی که او را به حضور امام حسن (علیه السلام) بردند به امام عرض کرد: من نمی دانستم روغن را برای شما می خواهند و من حاجتی به تو دارم و آن اینکه دعا کن خداوند فرزند نیکوکار و پرهیزکاری به من بدهد، من وقتی از وطن بیرون آمدم همسرم نزدیک زایمانش بود.

امام حسن (علیه السلام) فرمود: خداوند پسر سالمی که پیرو ما است به تو خواهد داد. وقتی روغن فروش به منزلش رفت ، دید خداوند پسر سالمی به او داده است . همان پسر وقتی بزرگ شد به سید حمیری معروف گردیده و از شیعیان راستین و شاعران آزاده بود که در هر فرصتی از امامان اهل بیت (علیهم السلام دفاع و حمایت می نمود، و فضائل علی (علیه السلام) را به قصیده در آورده بود و می خواند و هنگام مرگ علی (علیه السلام) ببالینش آمد.

نام او اسماعیل بن محمد بود امام صادق (علیه السلام) به او فرمود: مادرت تو را سید نامید و این نام زیبنده تو است زیرا تو سید شاعران هستی . روزی اشعاری درباره مصائب امام حسین (علیه السلام) در حضور امام صادق (علیه السلام) خواند، قطرات اشک از دیدگان امام سرازیر شد و صدای گریه از منزل آن حضرت برخاست ، سرانجام امام (علیه السلام) امر به خودداری کرد.

معیار ارزش

روزی معاویه به امام حسن (علیه السلام) گفت : من از تو بهترم امام فرمود: چرا؟ او گفت : بخاطر اینکه مردم دور من اجتماع کرده اند.

امام فرمود: هیئات ، هیئات (چقدر این سخن تو دور از حقیقت است) ای فرزند جگر خوار! آنان که به دور تو جمع شده اند دو دسته اند:

1 - از روی زور و اجبار، در دور تواند

2 - از روی آزادی و اختیار، دسته اول بر اساس فرموده خداوند در قرآن معذورند. اما دسته دوم ، گنهکارند و از فرمان خدا نافرمانی کرده اند. حاشا که من به تو بگویم : من بهتر از تو هستم زیرا در تو خوبی نیست تا من خوب تر از تو باشم ، ولی بدان که خداوند مرا از صفات پست دور ساخته و تو را از صفات نیک انسانی دور است .

نیرنگ معاویه

معاویه برای جذب مردم به حکومت طاغوتی خود می گفت : بنی هاشم ، به سخاوت معروفند وقتی که دست از سخاوت و بخشش بردارند شباهت خود را به قوم خویش از دست می دهند زبیری ها به شجاعت معروفند، وقتی که دست از شجاعت بکشند، شباهت خود به قوم خویش را از دست می دهند. قبیله مخزومی به تکبر معروفند، وقتی که دست از این صفت بردارند به قومشان شباهت ندارند. و بنی امیه به حلم و بردباری معروف است، اگر از آن دست بکشند از شباهت به قوم خود، دست کشیده است . امام حسن (علیه السلام) وقتی این گفتار را (توسط افرادی) شنید فرمود:

معاویه چه زیرکانه سخن گفته است ؟ (و چه نیرنگی به کار برده) خواسته با این بیان ، بنی هاشم همه اموال خود را به دیگران ببخشند و در نتیجه تهیدست شوند و همین فقر باعث فلاکت آنها گردد. و زبیری ها، دست به شمشیر ببرند و همدیگر را بکشند و سرگرم آن شوند و مخزومی ها نیز با تکبر خود مردم را از خود برانند، در نتیجه همگی مورد خشم مردم شوند، ولی بنی امیه محبوب مردم گردند. به این ترتیب امام (علیه السلام) با افشاگری نقشه معاویه را نقش بر آب کرد.

طاغوت شکن

پس از شهادت امام علی (علیه السلام) معاویه کم کم بر همه جهان اسلام مسلط شد، روزی با دارو دسته خود به کوفه آمد، طرفدارانش به او گفتند: حسن بن علی (علیه السلام) در نظر مردم کوفه بسیار محترم و محبوب است ، خوب است شما به منبر بروی و در و خطبه خود کاری کنی که آن حضرت از چشم مردم بیفتد. امام حسن (علیه السلام) از جریان آگاه شد، در مسجد پیش دستی کرد و قبل از سخنرانی معاویه برخاست و خطاب به مردم کرد و فرمود: ای مردم آیا اگر شما همه جهان را بگردید کسی را غیر از من و برادرم حسین (علیه السلام) می یابید که جدش رسول خدا (صلی الله علیه وآله) باشد؟ ما برای حفظ خونهای مردم دست از جنگ کشیدیم و حکومت در دست این طاغوت - اشاره به معاویه - قرار گرفت و این جز فتنه ای تا وقتش نمی یابم . معاویه گفت : منظورت چیست ؟

امام حسن (علیه السلام) فرمود: منظورم همان است که خدا خواسته است . معاویه به خشم آمد و بالای منبر رفت و در خطبه خود از علی (علیه السلام) و آل علی (علیه السلام) بدگویی کرد. امام حسن (علیه السلام) از پای منبر برخاست و خطاب به معاویه فرمود: ای فرزند زن جگر خواره آیا امیرمؤمنان (علیه السلام) را سبب می کنی به او ناسزا می گویی با اینکه پیامبر (صلی الله علیه وآله) فرمود: کسی که به علی (علیه السلام) ناسزا بگوید به خدا ناسزا گفته و خداوند چنین فردی را تا ابد وارد دوزخ می کند. آنگاه امام از روی بی اعتنایی به معاویه پشت کرد و به طرف منزل آمد و دیگر به آنجا برنگشت.

ترحم بر حیوانات

نجیح گوید: حسن بن علی علیه السلام را دیدم که مشغول خوردن غذا بود و سگی روبروی او قرار گرفته بود، هر لقمه ای که می خورد يك لقمه هم به آن سگ می داد. عرض کردم : یابن رسول الله ! این سگ را از خود دور نمی کنی ؟ حضرت فرمود: رهایش کن زیرا من از خداوند حیا می کنم که جاندارى به من نگاه کند و من بخورم و به او نخورانم .

خوش برخوردی

امام حسن علیه السلام دوستی شوخ طبع داشت . روزی به خدمت او رسید. امام علیه السلام فرمود: شب را چگونه صبح کردی ؟ او در جواب گفت : یابن رسول الله ! شب را بر خلاف رضای خود و خدا و شیطان به صبح آوردم . امام علیه السلام خندید و فرمود چگونه ؟ عرض کرد: خدای عزوجل دوست دارد که او را اطاعت کنم و مرتکب معصیت او نشوم و من چنین نیستم و شیطان دوست دارد معصیت خدا کنم و او را اطاعت نکنم و این چنین هم نیستم و خودم دوست دارم هرگز نمیرم و این گونه نمی باشم . از این داستان استفاده می شود که امام علیه السلام با همه ابهت و بزرگی که داشتند به گونه ای با دیگران برخورد می کردند که آنها براحتی در محضر او بلکه با خود او شوخی می کردند و حضرت گوش می دادند و می خندیدند.

جود و بخشش

روزی مردی در برابر امام حسن علیه السلام ایستاد و گفت : ای پسر امیر المؤمنین ! به خدائی که به تو نعمت بخشیده است قسم می دهم که حق مرا از دشمنم بگیری که بسیار مستبد و ظالم است ، نه به پیر مرد احترام می گذارد و نه به کودک رحم می کند. امام علیه السلام که تکیه داده بود با شنیدن سخنان او از جا حرکت کرد و گفت : دشمن تو کیست تا حقت را از او بگیرم ؟ آن مرد گفت : فقر. امام علیه السلام مدتی سر به زیر انداخت ، آنگاه سرش را بسوی خادم خود بلند کرد و به او فرمود: آنچه پول نقد هست بیاور. خادم پنجاه هزار درهم آماده کرد. امام علیه السلام فرمود: همه را به آن مرد بده ، سپس به او فرمود: به همان قسمهائی که به من دادی قسمت می دهم که هرگاه دشمن ظالم تو دوباره آمد به نزد من آیی .

قطع رابطه با دشمن

معاویه که مروان بن حکم را فرماندار مدینه قرار داده بود روزی برای او نامه نوشت که دختر عبدالله بن جعفر (برادر زاده امیر المؤمنین علیه السلام) را برای پسرش یزید خواستگاری کند و اضافه کرده بود که هر مقدار پدرش مهریه تعیین کند می پذیرم و هر اندازه بدهی داشته باشد می پردازم ضمن اینکه این وصلت سبب صلح بین بنی هاشم و بنی امیه خواهد شد. مروان را بدنبال عبدالله بن جعفر فرستاد تا دختر او را به عقد یزید در آورد

اما عبدالله گفت : اختیار دختران ما با حسن بن علی علیهماالسلام است و باید با او صحبت کنی . مروان نزد امام علیه السلام رفت تا برای یزید خواستگاری کند. امام علیه السلام فرمود: هر کس را می خواهی جمع کن تا نظر خود را در آن جمع بیان کنم . بزرگان طایفه بنی هاشم و بنی امیه جمع شدند آنگاه مروان برخاست و پس از حمد و ثنای خداوند گفت : معاویه به من دستور داده است تا زینب دختر عبدالله بن جعفر را برای یزد بن معاویه خواستگاری کنم و گفته است : هر اندازه پدرش مهریه تعیین کند می پذیرم و هر مقدار پدرش قرض داشته باشد ادا می کنم و این وصلت سبب صلح دو طایفه بنی امیه و بنی هاشم می گردد. یزید بن معاویه همسر بی نظیری است و به جان خودم سوگند افتخار شما به یزید بیش از افتخار یزید به شماست ، یزید کسی است که به برکت چهره او از ابر طلب باران می شود! سپس سکوت کرد و در جایی نشست . امام حسن علیه السلام پس از حمد و ثنای خداوند فرمود: اما در مورد مهریه که گفتی هر مقدار پدرش تعیین کند، ما بیش از سنت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله که برای دختران و خویشاوندان تعیین می کرد نمی خواهیم .

اما درباره ادای قرض پدرش ، چه وقت زنان ما قرضهای پدرانشان را ادا کرده اند که زینب چنین کند؟ اما درباره صلح طایفه بنی هاشم و بنی امیه دشمنی ما با شما برای خدا و در راه خداست ، بنابراین بخاطر دنیا با شما صلح نخواهیم کرد. و اما اینکه افتخار ما به یزید بیش از افتخار یزید به ما است اگر ارزش حکومت بر مردم بیش از ارزش نبوت از سوی خداوند است ما به یزید افتخار می کنیم اما اگر نبوت ارزش بیشتری از حکومت دارد او باید به وجود ما افتخار کند.

اما این که گفتی به برکت چهره یزید از ابر طلب باران می شود این حرف جز برای اهل بیت رسول الله صحیح نمی باشد و تنها به برکت چهره آنها طلب باران می شود. نظر ما بر این است که دختر عبدالله را به عقد پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر در آوریم و من هم اکنون او را به عقد قاسم در آوردم و مهریه او را يك زمین مزروعی در مدینه قرار دادم که ده هزار دینار آن را می خردند و این زمین برای آنها کافی است . مروان گفت : آیا این گونه با ما صحبت می کنید؟

امام حسن علیه السلام فرمود: هر يك از این پاسخها در برابر هر يك از سخنان شماست . مروان که در انجام مأموریت خود شکست خورد مسائلی که گذشته بود را طی نامه ای به معاویه اطلاع داد.

توجه به خدا

امام حسن علیه السلام وقتی وضو می گرفت اعضای بدنش می لرزید و رنگش زرد می شد. گفته شد چرا به هنگام وضو اعضای بدن شما می لرزد و رنگ چهره شما زرد می شود؟ حضرت فرمود: حق است بر هر کسی که در برابر پروردگار می ایستد رنگش زرد شود و اعضایش به لرزه در آید. و هر گاه به درب مسجد می رسید سر خود را بالا می کرد و می گفت : «الهی ضیفک ببابک یا محسن قاداتاک المسیئی ، فتجاوز عن قبیح ما عندی بجمیل ما عندک یا کریم .» خدایا مهمان تو به درب خانه توست ، ای نیکوکار! گنهکار بسوی تو آمد پس به خوبیهای خود از بدیهای من در گذر.

سر سفره امام مجتبی (علیه السلام)

عربی که صورتش خیلی زشت و قبیح منظر بود سر سفره امام حسن مجتبی آمد و از روی حرص تمام غذا را خورد و تمام کرد. امام حسن علیه السلام که کرامتش برای همه معلوم بوده از غذا خوردن عرب خوشش آمد و شاد شد و در وسط غذا از او پرسید: تو عیال داری یا مجردی؟ گفت: عیالمندم، فرمود: چند فرزند داری؟ گفت: هشت دختر دارم که من به شکل از همه زیباتر، اما ایشان از من پرخورترند. امام تبسم فرمود: و او را ده هزار درهم انعام دادند و فرمودند: این قسمت تو و زوجه ات و هشت دخترت باشد.

غذای بهشتی

قبیصه روایت می کند که با حسن بن علی (علیه السلام) می رفتیم و آن جناب روزه بود (البته روزه در سفر جایز نیست و شاید در همان روز حرکت روزه بوده اند و از مدینه بیرون رفته اند) و هیچ توشه و آبی و هیچ چیزی جز مرکب سواری همراهش نبود. وقتی شفق (بقیه نور خورشید که در طرف مغرب تا حدود یک ساعت و نیم از شب باقی است) پنهان شد و نماز عشا را خواند، درهای آسمانی باز شد و قندیل هایی آویخته شد و فرشته هایی غذاها و میوه ها و تشته ها و آفتابه ها را آوردند و غذاها چیده شد و از هر گرم و سردی آوردند و ما هفتاد نفر بودیم. با آن جناب خوردیم تا همه سیر شدیم و بدون آن که چیزی کم شود دوباره بالارفت.

درخت خشك رطب داد

صفار و قطب راوندی و دیگران از حضرت صادق (علیه السلام) روایت کرده اند که «امام حسن (علیه السلام) در یکی از سفرها که به عمره میرفت. مردی از فرزندان زبیر در خدمت آن حضرت بود و به امامت آن حضرت اعتقاد داشت در یکی از منازل بر سر آبی فرود آمدند نزدیک آن آب درختان خرما بود که از بی آبی خشك شده بودند برای آن حضرت زیر درختی فرش انداختند و برای فرزندان زبیر در زیر درخت دیگر در برابر آن جناب آن مرد نگاهی به بالای کرد و گفت: اگر این درخت خشك نشده بود از میوه آن میخوردیم. حضرت فرمود رطب میخواهی؟ گفت: بلی. حضرت دست به سوی آسمان بلند کرد و دعایی کرد آن مرد نفهمید ناگاه آن درخت به اعجاز آن جناب سبز شد

برگ آورد و رطب در آن به وجود آمد شتربانی که همراه ایشان بود گفت : به خدا سوگند جادو کرد. حضرت فرمود : وای بر تو این جادو نیست حق تعالی دعای فرزند پیغمبر خود را مستجاب کرد . « پس آن مقدار رطب از آن درخت چیدند که برای همه اهل قافله بس بود .

پاسخ نیکی

انس بن مالك گوید: کنیزی از امام حسن (علیه السلام) شاخه گلی را به حضور آن حضرت آورد و اهداء نمود، امام حسن (علیه السلام) آن شاخه گل را گرفت و به او فرمود: تو را در راه خدا آزاد کردم من به حضرت عرض کردم ، با اهداء يك شاخه گل ناچیز او را آزاد کردی ؟ امام در پاسخ فرمود: خداوند ما را (در قرآن) چنین ادب کرده و فرموده : «اذا حییتم بتحیه فحیوا باحسن منها؛ هر گاه کسی به شما تحیت گوید، پاسخ آن را به طور بهتر بدهید سپس فرمود: تحیت بهتر همان آزاد کردن او است .»

منابع:

چهل داستان درباره نماز و نمازگزاران / یدالله بهتاش

داستان دوستان / محمد محمدی اشتهااردی

داستان صاحب‌دلان / محمد محمدی اشتهااردی

قصه های تربیتی چهارده معصوم (علیهم السلام) / محمد رضا اکبری

یکصد موضوع 500 داستان / سید علی اکبر صداقت

منبع: راسخون